

ماجرای روز، شب ، نیمه شب !

ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌داد که هم اطاقی من محسن را از بیمارستان مرخص کردند. بعد از خوردن نهار ، کمی روی تابلو سوزن‌دوزی کار کردم و طبق عادت هر روزه ، شروع کردم به قدم زدن در کریدور بیمارستان. نزدیک به دو ساعتی قدم زدم و پس از آن به قصد رونویس کردن کتاب رباعیات عمر خیام که از یکی از دوستان به امانت گرفته بودم، به اطاق خود رفتم.

وقتی در اطاق را باز کردم مرد 65-70 ساله‌ای را دیدم که با سرگردانی دور و بر خود را می‌نگریست و مانند کسی که چیزی را از یاد برده است، با دست راست، به شکل خنده‌داری سرش را می‌خاراند.

با صدائی تقریباً بلند گفتم:

- ایزدراستویته !. (سلام)

با تردید مرا نگاه کرد و در حالی که سمت چپ صورتش را به دهان من نزدیک میکرد گفت:

- ها ؟

دوباره تکرار کردم:

- ایزدراستویته !

او درحالی که سعی می‌کرد سرش را به دهان من نزدیک‌تر کند ، دوباره تکرار کرد:

- ها

بلافاصله دو زاری ام افتاد و متوجه شدم که هم اطاقی جدیدم از هر دو گوش کر است و من برای اینکه او حرف‌هایم را بشنود باید با صدای بلند فریاد بزنم. و این تازه آغاز بدبختی من بود، زیرا من از یک گوش و او از هر دو گوش کر بودیم. من برای سومین بار، و این بار کمی بلندتر فریاد زدم:

- ایزدراستویته!

خنده در صورتش ماسید و مانند همه یهودیان ساکن بلاروس که حرف "ر" را "ق" تلفظ میکنند گفت:

- اوی... ایزدقاستویته!

معطلش نکردم و گفتم:

- تاواریش، مینیا زاووت بهروز، آ، او واس؟ (اسم من بهروزه، اسم شما چیه؟).
دو باره با همان حالت منگ و متحیر مرا نگاه کرد و گفت:

- ها؟

فریاد زدم:

- رفیق، مینیا زاووت بهروز، آ، او واس؟

- اشتو؟ ... پطروس؟ (چی؟ پطروس؟)

- نیت، پطروس نیت. بهروز! (نه، پطروس نه، بهروز!)

- ترموس؟

- نیت، ترموس نیت، آ، بهروز!

- اوی، اوچین تروونا، هه هه، پتخوز! (وای، خیلی سخته، پتخوز!)

داشتم فکر می‌کردم که مذاکره فی‌مابین را در همین جا ختم کنم واز خیر آشنائی بگذرم که گفت:

- آ، یا، میشا!

و اضافه کرد که:

- تی، آت کودا؟ (من اسمم میشا است، کجائی هستی؟)

جواب دادم:

- ایز ایرانا! (ازایران)

- اشتو؟، ایزرائیلا؟ (چی؟ از اسرائیل؟)

- نیت ، نی ایزرائیل ، آ، ایران ! (نه، اسرائیل نه، ایران)

- ها... افیویی؟! (آها...اتیویی؟!)

دیگر حوصله‌ام داشت سر میرفت. شوخی شوخی هم وطنم را از دست داده بودم و هم اسمم را. ایران شده بود اتیویی، و بهروز هم شده بود پت‌خوز. راستش را بخواهید من اصلا از همسایه شانس نداشته‌ام. هر چه همسایه و هم‌اطاقی داشته‌ام یکی از آن دیگری آنتیک‌تر بوده است. یکی با "خراپیت" اش که همان خورخور خود ماست، یکی با تکرار مکرر و آزاردهنده کلمه " پانیمایته " به معنی " متوجهی؟" و این یکی هم با تکرار "ها؟" اش. خلاصه. سرتان را درد نمی‌آورم. با همین فکرها مشغول بودم که صدای نجات‌بخش " ایرا " رشته افکارم را گسست.

- اوژن ! (شام)

دیگر معطلش نکردم. لیوان وقاشق خودم را برداشتم و با فریادی بلند خطاب به هم‌اطاقی خود گفتم :

- بابوشکا... اوژن !

و به طرف " استالووا " که همان سالن غذا خوری خودمان است روان شدم. در راه به زور توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. به جای پدر بزرگ ، گفته بودم مادر بزرگ. به جای " ددوشکا " کلمه "بابوشکا" را به کار برده بودم. همانطور که بهروز شده بود پت‌خوز، ددوشکا هم شده بود بابوشکا. عیبی ندارد. این به آن در .

* * *

شام که تمام شد ، لیوان و قاشقم را شستم و سر جایشان گذاشتم . دو باره به قدم زدن پرداختم . اما از شما چه پنهان که فکر هم‌اطاقی جدیدم ، یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد. جرئت این را هم که قدم تو اطاق بگذارم نداشتم. اما چاره‌ای نبود. برای اینکه کار نیمه تمام رونویسی رباعیات عمرخیام را به پایان برسانم وارد اطاق شدم. پشت میز نشستم و زیر نور کم‌رنگ و کم سوی چراغ شروع به نوشتن کردم. هنوز مصرع اول را تمام نکرده بودم که همسایه‌ام پرسید :

- پت خوز ، اشتو دیلایش ؟ (بهروز چیکار میکنی ؟)

برای اینکه از شرش خلاص شوم جواب دادم :

- زبان روسی می خونم!

خواستم به نوشتن ادامه دهم، اما هنوز قلم را به کاغذ نزدیک نکرده بودم که دوباره پرسید:

- ها؟!

فریاد زدم:

- دارم درس میخونم!

سرش را با خوشحالی تکان داد و در حالی که با خودش حرف میزد چند بار پشت سر هم تکرار کرد که:

- خوب، که داری کار میکنی، خیلی خوبه، عالی.

دیگر هرچه گفت، بی توجه به محتوای حرف هایش، فقط می گفتم "آره، نه، آره، نه." تا اینکه از نوشتن دست کشیدم، چون موقع خواب بود. قبل از خاموش کردن چراغ به همسایه ام گفتم:

- تاواریش میشا، اسپاکوینا نوچ! (رفیق میشا، شب به خیر!)

سرش را به طرف تخت من چرخاند و گفت:

- ها؟

فریاد زدم:

- اسپاکوینا نوچ!

دو باره تکرار کرد:

- ها؟

چراغ را خاموش کردم و بدون این که جوابش را بدهم پتو را کشیدم روی سرم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

* * *

در خواب دیدم که یک نفر دارد فرار می کند و یک نفر دیگر مدام فریاد می زند. آن که فریاد می زد صدایش نامفهوم بود. ولی رفته رفته صدایش بلند و بلندتر می شد. هراسان از خواب پریدم. چشمها را که باز کردم دیدم صدای هم اطافی خودم است که مرتب مرا تکان تکان میدهد و می گوید:

- تاواریش! تاواریش! تاواریش پت خوز!

چشمانم را مالیدم و پرسیدم :

- اشتو تا کویه ؟ اشتو اسلوچیلاس ؟. (چیه ؟ چی شده ؟)

گفت :

- ایزوینیته پاژالوستا ، گدیه ناخودیتسا کابینت اوکول ؟ (ببخشید، اطاقی که آمپول میزنن کجاست ؟)

گفتم :

- توی کریدور ، اطاق دست راست.

دو باره چشمانم را بستم اما چند لحظه بعد دوباره بیدارم کرد.

- پت خوز، اوکول نیز دیالایش ؟ (تو نباید آمپول بزنی ؟)

- نیت ، تاواریش میشا ، اومیه نیت اوکول ! (نه رفیق میشا ، من آمپول ندارم)

از شدت بی خوابی دو باره از حال رفتم. ولی باز بیدارم کرد.

- پت خوز ، اوتبیه تابلت ، توژه نیت ؟ (قرص هم نباید بخوری ؟)

با عصبانیت گفتم : ن ... ی ... ت !

و سرم را کردم زیر پتو.

تا صبح چند بار دیگر هم مرا از خواب ناز بیدار کرد. هر بار برای چیزهای کوچکی از قبیل اوکول، تابلت، تابلتکی، تابلتکو وغیره.

صبح که از خواب بیدار شدیم، من با چشمان پف کرده نگاهی به همسایه ام کردم و خنده ام گرفت. گفتم :

- ایزدر استویته تاواریش میشا !

به صورتم نگاه کرد و گفت :

- ها ؟

جوابش را که ندادم ، فهمید که از ماجرای نیمه شب دلخورم. مانند آدم‌های مقصری که سعی در توجیه خطای خود دارند گفت :

- تاواریش پت خوز، ایزوینی پاژالوستا ! (رفیق بهروز لطفا ببخش)

منتظر پاسخ من بود که فرشته نجات بیمارستان فریاد زد :

- زافتراک ! (صبحانه !)

لیوان و قاشق خود را برداشتم و به طرف سالن غذا خوری راه افتادم.

آبان 1362 مینسک. بیمارستان شماره 9 شهر